

یادش نمی‌آمد...

رضا وحید

مترسک عاشق شده بود اما نمی‌دانست عاشق چه کسی. چوبی که به جای پا
برایش گذاشته بودند، می‌لرزید. تا به حال هیچ روزی را به این شکل تمام نکرده
بود. یادش نمی‌آمد. اگر به جای گاه داخل سرش، زیر آن کلاه پشمی پوسیده
مقداری مغز وجود داشت شاید یادش می‌آمد.

سردش بود. نسیمی که سر صبح از روی رودخانه می‌آمد. به تن چوبی او
نیش می‌زد. «تنهایی، سرما می‌آورد.» این جمله را وقتی یکی از کارگرها مشغول
جمع‌آوری محصول بود با خود زمزمه می‌کرد. دفعه بعد یعنی سال بعد که آن جوان
را با همسرش دید که برای کارگری آمده بودند فهمید منظور آن جوان چه بود.
جوان آنقدر گرمش بود که عرق پیشانی خود را با کت مترسک پاک کرد.
سعی کرد یادش بیاید. با خودش فکر کرد شاید عاشق صاحب زمین؛ یعنی
حاج یوسف شده...

او را از یک شاخه درخت گیلان که میوه‌اش را برای مشروب و شاخه‌هایش
را برای کتک زدن بچه‌های مدرسه استفاده می‌کردند ساخت. آن شاخه را داخل
کیسه گاه فرو کرد و باز شاخه‌ای دیگر را به صورت به علاوه از پشت چوب اولی

و از داخل کیسه رد کرد تا دستش باشد. کت را آورد و بدن را شکل انسان کرد. کت را زنی یکی از کارگرهای مرحومش آورده بود؛ به نام مش عباس. تمام زندگی‌اش را آن قدر مشغول کار برای یک لقمه نان حلال در آوردن و در گلوی ده بیچه‌اش ریختن بود که نتوانست اسم خود را بالاتر از مشهدی ببرد و به حاجی یا لاقل کربلایی برساند. کتی بود که در سرما و گرما تنش می‌کرد. با همان کت داماد شد، قابله برای به دنیا آوردن فرزندانش آورد همان کت که دست آخر با آن به بیمارستان رفت و آنجا بود که دیگر این کت را در آوردند و به همسرش دادند که او هم آن را به حاج یوسف داد. آن قدر کهنه بود که حاج یوسف اطمینان داشت احدی به آن نگاه نمی‌کند.

کت را تنش کرد. با آن ظاهری که پیدا کرده بود. هنوز قابلیت ترساندن نداشت. حاج یوسف می‌دانست که مترسک چیزی کم دارد اما نمی‌فهمید چیست. به خودش فکر کرد، دید که خودش سر دارد اما مترسک نه. دوروبر خودش را نگاه کرد تا چیزی پیدا کند. داخل همان گودالی که برای کوباندن مترسک کنده بود، پارچه‌ای دید که گوشه آن بیرون آمده بود. دستش را به طرف کیسه برد تا آن را بیرون بکشد. کیسه کوچکی بود. نخ‌هایش پوسیده شده بود. او را به یاد چیزی انداخت که باعث شد اشکش روی زمین بریزد. سر کیسه را به آرامی باز کرد. داخلش را نگاه کرد. شروع کرد با خودش حرف زدن: «خدا رحمت کند، مدام بر سرم می‌زدی و می‌گفتی: پسر جان، این قدر خودت را مشغول لغویات نکن. کار کن... کار کن.»

او هم با پدرش لج بازی می‌کرد. بعضی وقت‌ها فرار می‌کرد و به جای رفتن سر زمین، با دوستانش سر گرم همین کار می‌شد. حالا که پنجاه سالش شده می‌فهمد چه می‌گفته. آن زمان هم باور نمی‌کرد که پدرش آن‌ها را داخل چاه ریخته باشد. آخر دوسالی طول کشید تا آن‌ها را جمع کند. نگاهی به اندام شکل نگرفته مترسک انداخته بود. کیسه را روی خاک‌ها کج

کرده بود. گنج حاج یوسف روی زمین ریخت. صدای غلتیدن و به هم خوردن محتویات کیسه بلند بود. مترسک اسم آن شیشه‌ها را نمی‌دانست تا اینکه روزی نه حاج یوسف به طرف او دوید و فریاد زد: «پدر بزرگ تیله‌ام، گم شد.» و حاج یوسف دستی به سر او کشید و گفت: «پیدا می‌شود.»

تمام کیسه را روی زمین ریخت. خدا بیامری هم برای پدرش روانه کرد. داخل کیسه چند مشت کاه ریخت و نخ کیسه را محکم کشید و آن را در چوبی که بلندتر بود فرو کرد. حالا دیگر صاحب سری هم شده بود. بلندش کرد و با یک لبخند در همان حفره که گودتر شده بود فرو کرد.

مترسک را، او سرپا کرد. اما مترسک می‌دانست عاشق او نشده است. حاج یوسف همه چیز به مترسک داده بود غیر از آنچه که باید می‌داد تا با آن بتواند آزاد باشد و هرجا می‌خواهد برود. او را در زمین کوبانده بود و پایی برایش قرار نداده بود. از او به خاطر همین بدش می‌آمد. پس عاشق او نبود.

او عاشق چه کسی شده بود؟ نمی‌دانست. شب شده بود. چشم‌هایش را بست و به خواب رفت به این امید که فردا از خواب بیدار می‌شود و معشوقش را به یاد بیاورد.

صدایی از دور می‌آمد. چشم‌هایش را باز کرد تا ببیند کدام مزاحمی او را از خواب بیدار کرده است. گروهی را دید که مشغول رفتن به سر زمین بودند و با هم صحبت می‌کردند. چند قدم عقب‌تر از جمع آن‌ها، چیزی دید که کاه‌های زیر جیب بغل‌کنش شروع کرد با شدت تکان خوردن، قلبش بود. از همان روز که عاشق شده بود چنین احساسی به او دست داده بود.

همان طور که راه رفتن آرام او را می‌دید، یاد روزی افتاد که در آن روز او برای جمع‌آوری محصول که آن سال سیب‌زمینی بود به زمین آن‌ها آمد. به او نمی‌آمد کارگر باشد. آن دست‌های ظریف متعلق به کارگری نبود که هر روز سر زمین می‌آید. چهره‌اش هم به کارگرهای زن نمی‌خورد، نه سوخته بود و نه پُرسن و سال.

او ناشیانه خم می‌شد و سیب‌زمینی‌ها را جمع می‌کرد. یک گروه بیلشان را تا آنجا که می‌توانستند در زمین فرو می‌کردند و بیرون می‌آوردند. هر چه را که روی بیل بود رو زمین برمی‌گرداندند. در بین خاک‌های مرطوب چند غده کوچک هم دیده می‌شد که گروهی زن آن را جدا می‌کردند و داخل کیسه همراهشان می‌ریختند. مترسک هم فقط آن‌ها را نگاه می‌کرد. البته کار او حفاظت از سیب‌زمینی‌ها نبود بلکه از بلال‌هایی که اطراف زمین کاشته بودند محافظت می‌کرد.

گروه جمع آوری کم‌کم جلو می‌آمدند تا به وسط زمین، همان جایی که او را فرو کرده بودند، رسیدند. منتظر رسیدن آن دختر روستایی بود، که حاج یوسف او را صدا زد و گفت: «گلدخت، برو آب بیار.»

مترسک می‌دانست چشمه دور است و تا او برگردد محصول اطرافش را جمع کرده‌اند و از او دور شده‌اند. گلدخت رفت، اما حرفش بین زن‌ها ماند. زن چاقی که نمی‌دانم برای چه حاج یوسف او را برای کار آورده بود به دیگری که پیرزنی چروکیده بود، گفت: «گلدخت را برای چه آورد آن دختر نازنی که نمی‌تواند کار کند.»

پیرزن گفت: «حاجی هم این را می‌داند، اما خودت که می‌دانی چه زندگی دارند؟!» فکر کرد عاشق او شده است. شاید دلش را همان دامن قرمز پرچین برده بود. خوب که فکر کرد، فهمید، عاشق او نشده است؛ یعنی نمی‌توانست به او دل داده باشد چون وقتی با سطل پر از آب آمد، کنار او ایستاد تا نفسی تازه کند. از همان جا با فریاد به حاج یوسف گفت: «آب آوردم گذاشتم کنار این...»

(این) چیست! مترسک ناراحت شد. البته این را بهانه قرار داد تا یک طوری به خودش بفهماند نمی‌تواند عاشق باشد چون وقتی گلدخت دستش را روی شانه او گذاشت آن قدر نرم و لطیف بود که فرق آن را با دست خودش، فرق میان چوب گیلان و خود گیلان می‌دید.

مترسک هنوز به آن دختر فکر می‌کرد در حالی که کارگرا، ساعت‌ها بود از نگاه او دور شده بودند. در خود فرو رفت و بغض را در گلوی چوبی خودش

قورت داد. هنوز آن جیب کنار کتتش می‌لرزید اما به یاد نمی‌آورد عاشق چه کسی شده است. اطرافش را بهتر نگاه کرد تا شاید یادش بیاید. دید فایده ندارد، تصمیم گرفت چشم‌هایش را ببندد و خصوصیات او را تک‌به‌تک به یاد بیاورد.

ابتدا با خودش گفت: «صدای قشنگی داشت و همیشه از وسط باغ کنار مزرعه می‌آمد.»

فشار بیشتری به کاه‌های سرش آورد. چشم‌هایش را محکم‌تر روی هم قرار داد و دوباره با خودش گفت: «نزدیک شدنش را حس نمی‌کردم آن قدر رؤیایی بود که شبیه پرواز بود. آمد... آمد... آمد دستش را روی شانه‌هایم قرار داد. با اولین لحظه ارتباط، عاشق دست زیبایی شده بودم. دستش را روی شانه‌ام فشار می‌داد. چیزی دوروبرم نمی‌دیدم که به خاطر آن سراغم آمده باشد. فقط یک چیز بود؛ او به شانه‌هایم برای استراحت احتیاج داشت و من هم دست او را برای خلاص شدن از تنهایی احتیاج داشتم.»

چیزی نمانده بود که یادش بیاید معشوقش چه کسی بود، که صدایی بلند، مترسک را به خودش آورد. چشم‌هایش را سریع باز کرد. نوه حاج یوسف را دید که بالا و پایین می‌پرد و فریاد می‌زند: «این را ببرم، یکی دیگر تپله می‌گیرم...»

مترسک می‌دید که او با سرعت و با رقص به طرف او می‌آید. جهت نگاه پسر بچه را دنبال کرد. سرش را برگرداند و پشت سر خود را دید. چیزی را دید که به او فکر می‌کرد و حرکت کاه‌های زیر جیب کنار کت، دلیلش آن بود. معشوقش روی زمین افتاده و در خون خودش می‌غلطید. نگاهی به دست پسرانداخت. تیرکمانی در دست او بود.

دستی نداشت که سر معشوقش را بلند کند و روی زانویش بگذارد تا راحت‌تر جان دهد. تنها کاری که در آن لحظه از او برآمد این بود که دستش را دراز کند و به لباس پسر گیر کند تا او را روی زمین بی‌اندازد...